



مولوی، دیوان شمس، شماره ۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت

می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش

چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
دهد صد هش دیگر کرم باده فروشت

چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت

دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش

تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت

چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت

تو که از شر اعدای به دو صد چاه فتادی
برهانید به آخر کرم مظلومه پوشت

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
به خموشیت میسر شود این صید وحوشت

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۲۰۲۰

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
در صبحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوستتر داری عجب
یا که خود را راست گو یا ذا الکر

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پریم از تتوز ساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد ای بجان
دوستی خویش باشد بی‌گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست
زانک یک من نیست آنجا دو منست

زانک ظلمانیست سنگ و روزکور
هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست
زانک او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا
او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونى انا الحق گشت پست
گفت منصورى انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب
وین انا را رحمة الله ای محب

زانک او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول
ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا به لعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم به دم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود
وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت
وصف مستی می‌فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوش‌وار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبۀ خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو بگوش آن مباش
اندک اندک خاک چه را می‌تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند